

نمایشنامه

اثر هنری

نویسنده: شاهین پاکزاد

با نگاهی به داستان کوتاه "اثر هنری" از آنتوان چخوف

شخصیت ها:

- ۱- خانم عتیقه فروش
- ۲- شکوه/نیلوفر
- ۳- خانم دکتر باغبان
- ۴- ناصرالدین شاه
- ۵- اعلم الدوله
- ۶- امین السلطان
- ۷- حکیم باشی
- ۸- مظفرالدین شاه
- ۹- سهیلا
- ۱۰- گل نساء
- ۱۱- قربانعلی
- ۱۲- پریسا
- ۱۳- جناب نایب

و تعدادی خدم و حشم و سرباز و هیأت ایتالیایی

سالن مجهز به یک ویدیو پروژکتور است و انتهای صحنه پرده سفیدی برای نمایش عکس و فیلم بسته شده است. (کارگردان میتواند با توجه به نوع و اندازه صحنه و امکانات آن، تمهیدات دیگری برای تعویض صحنه بیانید)

پرده اول

صحنه اول.

(نور جلوی صحنه روشن می‌شود. تصویر کاخ سلطنتی اروپایی روی پرده نشان داده می‌شود. موسیقی کلاسیک در پس زمینه شنیده می‌شود. ناصرالدین شاه به همراه امین‌السلطان و چندی دیگر از خدم و حشم در جلوی صحنه دیده می‌شوند. هیأت ایتالیایی با کت و شلوار و چرخ‌دستی کوچکی پیش می‌آیند. چرخ‌دستی را دو دختر زیبای اروپایی هدایت می‌کنند. روی چرخ‌دستی شیء پارچه‌پوشی گذاشته شده است. با تشریفات زیاد، از شیء رونمایی می‌شود به گونه‌ای که همچنان پنهان از دید مخاطب است. ناصرالدین شاه غرق تماشای دختران زیباست. با اشاره امین‌السلطان متوجه شیء رونمایی شده می‌شود. به محض اینکه چشمش به آن می‌افتد از تعجب چشمانش گرد می‌شود ولی با اشاره‌های امین‌السلطان لبخند می‌زند. با تکان دادن سر رضایت خود را به هیأت ایتالیایی نشان می‌دهد. دستش را برای لمس آن دراز می‌کند اما پس میکشد. همه بی‌صدا کف می‌زنند و به هم لبخند می‌زنند. موسیقی آرام آرام قطع می‌شود، نور جلوی صحنه خاموش می‌شود)

صحنه دوم.

(نور عمومی صحنه روشن می‌شود. تصویر عتیقه‌فروشی روی پرده ظاهر می‌شود. خانم عتیقه‌فروش ملبس به لباس‌های فاخر زنان قاجار پشت میز ایستاده است و روی آن شیء پارچه‌پوشی قرار دارد. خانم عتیقه‌فروش سمت جلوی پارچه را بالا برده است و به گونه‌ای که شیء زیر آن از دید مخاطب پنهان است به آن خیره شده است و اشک گوشه چشمش را آرام پاک می‌کند. پارچه را می‌اندازد و سعی می‌کند آن را به شکل وزینی بسته‌بندی نماید.)

خانم عتیقه‌فروش: شکوه ... شکوه جان! کجایی؟ بیا دیگه. دیر شد.

نیلوفر: (با تیپ دانشجویی و کوله‌ای بر پشت وارد صحنه می‌شود) مامان جان، نیلوفر. این هزار بار.

خانم عتیقه‌فروش: برای من همون شکوهی. شکوه‌السلطنه. (مشغول گره زدن روبانهای روی پارچه است)

نیلوفر: تو مدرک دانشگاهم مینویسن نیلوفر. اگر بمیرم هم، روی سنگ قبرم مینویسن نیلوفر ...

خانم عتیقه‌فروش: ای لال بشی. دور از جونت

نیلوفر: شکوه یا شکوه‌السلطنه وجود خارجی نداره. ملاک شناسنامه‌ام هست که شکر خدا دیگه اون اسم مسخره توش نیست. بخوای نخوای اسم قانونی و رسمی من نیلوفره.

خانم عتیقه‌فروش: اصل و نسب آدم مثل دم بهش وصله. شاید بتونی شناسنامه‌ات رو عوض کنی اما اصل و نسبت رو هیچ کاری نمیتونی بکنی. (مشغول واریسی بسته‌بندی است)

نیلوفر: چه اصل و نسب پر افتخاری هم داریم!

خانم عتیقه‌فروش: منظورت چیه؟

نیلوفر: از اون اصل و نسب پر افتخار فقط گردگیری هفتگی همین خنزر پنزرا نصیب ما شده.

خانم عتیقه‌فروش: آفرین! باریکلا! تو به اینا میگی خنزر پنزر؟ ... والله تعجیبی هم نداره. کسی که اسمشو از شکوه‌السلطنه میذاره نیلوفر باید هم به این آثار هنری و عتیقه‌ها بگه خنزر پنزر.

نیلوفر: اسمی که دوست دارم مردم منو با اون بشناسند اینه نه اونی که دیگران برام میپسندند. این چیزیه که دوست دارم باشم. نی لو فر. حداقل امروز کوتاه بیا نیلوفر صدام کن بذار خوشحال بشم.

خانم عتیقه‌فروش: (دست از بسته بندی و وارسی شیء پارچه‌پوش میکشد) خوب گوشتاتو باز کن شکوه. خیلی مراقبش باش. می‌دونی که چقدر برام عزیزه.

نیلوفر: (اندکی مکث می‌کند). نرود میخ آهنین بر سنگ... حالا مطمئنی میخوای ببخشی؟ این خیلی ارزشمنده. میراث خانوادگیته.

خانم عتیقه‌فروش: بله. چون ارزشمنده میخوام ببخشم. (بغض میکند)

نیلوفر: حداقل به موزه ملی اهداش می‌کردی. بذار در تاریخ ایران ثبت بشه. اینجوری اسم خودت هم جاودانه میشه. زیرش مینویسن اهدایی خانم تاج‌الملوک قجری. افتخاری میشه برامون.

خانم عتیقه‌فروش: به موزه بدم؟ دیوانه شدی؟ این کشور و مردمش همیشه نسبت به اجداد من قدرشناس بودن. همیشه با تحقیر و توهین به دودمان قاجار نگاه می‌کردن. بدم موزه که چی بشه؟ حداقل می‌دمش به یکی که بفهمه، قدر بدونه. که یادشه ما کی بودیم و از کجا بودیم.

نیلوفر: اگر یادش بود که سری بهت میزد و احوالت رو میگرفت. حتی یک زنگ هم بهت نمیزنه. سال تموم میشه و یک تبریک نوروز خشک و خالی هم بهت نمیده.

خانم عتیقه‌فروش: خوب گرفتاره. سرش شلوغ شده. یادش رفته. میدم که یادش بیافته. همین میتونه برای عرض تشکر هم که شده بکشوندش اینجا. اونوقت من میدونم و اون نوکرزاده تازه به دوران رسیده.

نیلوفر: دست بردار مامان. هیچ فایده‌ای نداره. زمونه عوض شده. آدما عوض می‌شن. اینو میبخشی که فقط طرف رو برای یک تشکر و دست بوسی خشک و خالی بکشونی اینجا بیاد به دیدنت؟ که اینور و اونور بشینه ازت تعریف کنه؟ فایده‌اش چیه؟

خانم عتیقه‌فروش: تو هنوز این چیزا رو نمیفهمی. تو هم اگر دبدبه کبکبه ما رو دیده بودی به این راحتی‌ها از این چیزا نمیگذشتی.

نیلوفر: چه دبدبه کبکبه‌ای؟! نمیدونم کی میخوای از این خواب ۱۰۰ ساله بیدار شی و چشمتو باز کنی.

خانم عتیقه‌فروش: من به فکر تو و خواهرتم. تمام اینکارا به خاطر اینه که شما سری تو سرا در بیارین.

نیلوفر: ما خودمون بلدییم چجوری سری تو سرا در بیاریم. هر سال به بهانه‌های مختلف کلی آدم دعوت میکنی. مهمونی‌های باشکوه برگزار میکنی. اونا هم میان میخورن و به به چه چه میکنن و بعدش هم میرن و پشت سرشون نگاه هم نمیکنن. مطمئنم ته دلشون هم کلی بهمون میخندن.

خانم عتیقه‌فروش: غلط میکنن میخندن. بسه دیگه. مال خودمه. اصلاً میخوام آتیشش بزnm. کاری که میگم رو بکن. اگر نمیبیری زنگ بزnm بگم فروغ السلطنه بیاد بیره؟

نیلوفر: چه زود هم بهش بر میخوره! باشه میبرم. فقط نمیخوای یکم دیگه تلاش کنی؟ بیشتر بگردی؟ شاید پیدا شد.

خانم عتیقه‌فروش: دیگه خسته شدم. یک عمر دنبالش گشتم. پیدا نمیشه. برای همین اینو هم میبخشم. (اشک گوشه چشمش را به آرامی پاک میکند)

نیلوفر: (مادر را بغل میکند و میبوسدش) باشه. غصه نخور. اشکاتو پاک کن مامان جان. امروز باید شاد باشیم. باشه؟ برگشتنی کیک میگیرم. زنگ بزnm فروغ اینا هم بیان. فقط لطفاً به کس دیگه‌ای نگو بیاد. بذار خودمون دورهم جشن بگیریم. دیگه باید برم مامان جان. خداحافظ.

خانم عتیقه‌فروش: مراقبش باش.

(نیلوفر شیء پارچه پوش را برداشته، از عتیقه‌فروشی خارج می‌شود. نور صحنه خاموش می‌شود.)

صحنه سوم.

(نور جلوی صحنه روشن می‌شود. تصویر کاخ گلستان روی پرده نشان داده می‌شود. موسیقی سنتی ایرانی در پس زمینه شنیده می‌شود. ناصرالدین شاه نشسته است و میزی در جلوی او قرار دارد که شیء پارچه‌پوش روی آن قرار دارد. ناصرالدین شاه سرش زیر پارچه سفید است. در کنار او اعلی‌الدوله ایستاده است.)

اعلی‌الدوله: تصدق وجود مبارک شوم، این از محالات است.

ناصرالدین شاه: (سرش را از زیر پارچه بیرون می‌آورد و با تحکم) در برابر اراده همایونی هیچ چیز محال نیست. (دوباره سرش را به زیر پارچه میکند)

اعلی‌الدوله: اراده همایونی بر امورات و تصمیمات انسانی غالب است. این فقره خارج از مداخلات انسانی است. اساس آن کاملاً بر قوانین طبیعت است که امروزه در فرنگستان به علم جنتیک میشناسندش. در ثانی این صرفاً یک اثر هنری است و زاییده تخیل خالق هنرمند آن.

ناصرالدین شاه: (سرش را از زیر پارچه بیرون می‌آورد) تا امروز که همه شما منورالفکران فرنگ رفته به دنبال تقلید از رسوم فرنگیان بودید. حالا که ما می‌خواهیم فرنگی شویم در کار ما اما و اگر می‌آورد؟ الحق که در کلام و کردارتان صداقت نمی‌بینیم.

اعلم الدوله: قربانِ خاکِ پای همایونی شوم. این به آن دخلی ندارد. قیاسِ معَ الفارق است. آن مملکت‌داری است و این علم طبیعت...

(امین‌السلطان با یک خط‌کش در دستش به همراه شخص دیگری وارد شده و تعظیم میکنند.)

امین‌السلطان: حضور مبارک اعلیحضرتِ همایونی شرفیاب شدیم جهت راپورت ترقیات چند ماهه.

ناصرالدین شاه: خط کش آوردید؟

امین‌السلطان: پیغام فرستاده بودید، اطاعت امر کردیم. خدمت شما (خط کش را به ناصرالدین شاه می‌دهد)

ناصرالدین شاه: (خط کش را میگیرد و سرش را دوباره زیر پارچه میبرد) می‌شنویم.

امین‌السلطان: در این چند ماه پیشرفتهای بسیار برای کلیه ممالک محروسه ایران حاصل شده. معیشت مردم بهبود، وجوه مالیات به قدر کفایت از رعایا اخذ، امنیت راه‌ها شکر خدا برقرار، قشون ایران من حیث افزار جنگی تکمیل، سیاست خارجه بهبود، روابط حسنه فی ما بین دول خارجه علی‌الخصوص دولتهای فخمه روس و انگلیس برقرار و (ضمن اشاره به اعلم الدوله و با کنایه) به کوری چشم حسودان و بدخواهان سلطنت، که شبانه‌روز در حال تخطئه دولت هستند، مرض طاعون هم بالمره از ایران رخت بریسته و مردم دعاگوی ذاتِ مبارکِ اقدسِ همایونی، شاهنشاه اسلام‌پناه هستند.

اعلم الدوله: پس از تلف شدن شمار زیادی رعیت بیچاره، شکرِ خدا بالاخره به سیاست قارانتینه و اعلانات عمومی و دستورالعمل‌های بهداشتی مجلس حفظ‌الصحه‌ی دارالفنون، این مرض پایان یافت.

امین‌السلطان: اعلانات عمومی دارالفنون؟! حضرت اشرف تصدیق میفرمایید اگر حکمت حکیمان (اشاره به نفر بغل دستی‌اش) و دعای علمای اعلام نبود تا همین ساعت هم خلاصی نداشتیم. راپورت‌هایی از ولایات حدی، بالاخص حدود عراق رسیده که همگی حکایت از نارضایتی زُور عتبات از سیاست قارانتین دارند.

اعلم الدوله: اول راه مقابله با امراضِ همه‌گیر ممانعت از شیوع و بسطِ آن به سایر نقاط است.

امین‌السلطان: حیرتا. (رو به حکیم) ملاحظه میفرمایید؟ جلوگیری از دعا و زیارت مردم آنهم در این وقت نیاز، اول راه آقایان برای مبارزه با مرض است. آقایان اطباء دارالفنون اگر میخواستند....

ناصرالدین شاه: (حرف امین‌السلطان را قطع می‌کند و با فریاد، سرش را از زیر پارچه بیرون می‌آورد) تمامش کنید آقا....(سکوت. ناامیدانه خیره به خط‌کش... با امین‌السلطان) جناب صدراعظم! شکرِ خدا که حالا مرض برطرف شده. انقدر موضوع را کش ندهید. بفرمایید این را چه کنیم؟ (با اشاره به شیء پارچه‌پوش) حیف آن همه پول که برایش پرداختیم. تنها اسبابِ خجالت ما شده است. جناب اعلم‌الدوله هم که ما را پاک ناامید کرده است. (خطاب به اعلم‌الدوله) شما ناسلامتی اول طبیبِ دانش‌آموخته دارالفنون هستید.

اعلم الدوله: همانطور که عرض کردم بنا به اصولِ متقن علمی ...

امین‌السلطان: (وسط حرف اعلم‌الدوله میپرد) امیدتان اول به خدا و دویم به خدمتگزاران خدمتتان باشد. اثر ارزنده ایست قربان. نشان جلال و جبروت اعلی‌حضرتِ همایونی است.

ناصرالدین شاه: باید فکری به حال جلال و جبروتمان کنیم. ما به این مقدار راضی نیستیم. (با تحکم خطکش را روی میز می‌کوبد)

امین‌السلطان: خدا شاهد است ما هم راضی نیستیم. هر چه عقلمان می‌رسید و در توان داریم به کار می‌بندیم.

ناصرالدین شاه: کوشش‌هایی شد اما کفایت نمی‌کند. اهل یوروپ را ببینید. ابهت‌شان انسان را می‌گیرد. باید اندیشه‌ی نوینی به کار بست. از شما می‌خواهیم جهت اصلاح حال ما و دولتمان از هیچ اقدامی فروگذار نشود.

امین‌السلطان: به خدا قسم بزرگی شما و دولتان دغدغه هر روز و هر ساعت این حقیر است. گفته‌ایم منشی دربار تمام دستاوردهای سفرِ اعلیٰ حضرتِ همایونی به فرنگستان را مکتوب و برای روزنامه دولتی بفرستد تا مردم بدانند چه امتیازاتی از این سفر نصیب آنان شده است. اولیای دول فرنگ چه اکراماتی به شاهِ عالی قدرِ ایران داشته‌اند و چه مهمان‌نوازی‌ها انجام گرفته و تا چه اندازه حضور شاهنشاهِ همایونی را در مملکتشان مایه فخر و مباهات خود دانسته‌اند.

ناصرالدین شاه: (با اشاره به شیء پارچه پوش) این یک فقره را جایی ذکر نکنید.

امین‌السلطان: اطاعت امر.

اعلم‌الدوله: اثر برجسته ایست. حیف است که ذکری از آن به میان نیاید.

ناصرالدین شاه: (نامیدانه) درست است. خیلی هم برجسته است.

اعلم‌الدوله: این اثر می‌تواند الگوی خوبی برای هنرمندان ایران شود. من حیثِ ریزبینی خالق اثر عرض میکنم. ظرافت بی‌نظیر در پرداخت جزئیات، میتواند الهام بخش هنرمندان ایرانی باشد در آفرینش آثار هنری نزدیک به واقعیت.

ناصرالدین شاه: تا جلال و جبروت شاهانه اصلاح نگردد سخن گفتن از آن چه در نهان و چه در عیان موقوف است. این مردم را من خوب میشناسم. دائماً به دنبال کوچک شمردن اساس سلطنت هستند.

امین‌السلطان: امر، امر شاهانه است. این اثر را نه کسی دیده و نه از آن چیزی شنیده (با تحکم و غضب به اعلم‌الدوله) و نه حتی کسی راجع به آن فکری کرده است.

ناصرالدین شاه: (بلند می‌شود و به جلوی صحنه می‌آید) دستتان را تا آرنج در غسل هم فرو کنید و به حلقوم این مردم کنید باز محال است از تیزی دندانهایشان جان سالم بدر کنید. هیچ حالشان را نمیفهمم. چاپخانه راه انداختیم، دارالفنون دایر کردیم، معلمان فرنگی استخدام کردیم، تلگراف را آزمودیم. حال به جای دست‌بوسی، کنستیتوسیون طلب میکنند!

اعلم‌الدوله: ملل یوروپ از حدود ۳۰۰ سال پیشتر از ما به لزوم وضع و اجرای قانون در حکومت‌داری...

امین‌السلطان: (وسط حرف اعلم‌الدوله می‌پرد) اعلیٰ حضرت شاهنشاه به نیکی واقف هستند که کنستیتوسیون و رفرماسیون و اراجیفی از این دست، ساخته و پرداخته اذهان مشوش امثال میرزا حسین خان سپهسالار و همقطاران فرنگی مآب از دین برگشته‌اش است که به گوش خلق می‌خوانند که آنها را از سلطنت ملوکانه ناامید سازند که شکر خدا گوش رعیت مسلمان ایران هم به این اراجیف کر است. قانون، شما هستید و اصلاحات مملکت فقط به ید توانای شما قابل انجام است. غرض این منورالفرکان فرنگ‌دیده تنها تضعیف جایگاه قدسی شاهانه است و بس. طوری طلب قانون میکنند که نعوذ بالله گویی مملکت بی‌صاحب است. الحق که سیاست درستی

در برکناری‌اش اتخاذ کردید. (با نگاه کنایه آمیز به اعلم‌الدوله) حکم تکفیر و ارتداد باقی هم‌مسئولانش را هم از علما خواهیم گرفت و با اندک گوشمالی به صراط مستقیم هدایت خواهند شد.

ناصرالدین شاه: سوغات ما از فرنگ برای این مردم یکسره ترقی و بهروزی است. ممالک یورپ از ما جلوتر هستند؟ باشد. به فضل خدا ما هم حرکت رو به جلویمان را شتاب می‌دهیم. تلغراف را به کل ولایات محروسه می‌کشیم. راه‌آهن را ادامه، بندرها را توسعه می‌دهیم. تجارتخانه و گمرکات را سامان می‌دهیم. الکتریسیته را گسترش می‌دهیم. مریض‌خانه‌های بیشتر دایر می‌کنیم... به جای دیدن این پیشرفت‌ها و مطالبه مصادیق ترقیات فرنگیان، صحبت از پارلمان و قانون میکنند! جداً حیرت می‌کنیم از این همه خام فکری و کوتاه نظری!

اعلم‌الدوله: اساس کلیه ترقیات فرنگستان بر پایه همین نظام پارلمان و قانون است. ما هم اگر...

امین‌السلطان: (حرف اعلم‌الدوله را قطع می‌کند) قربان خاکِ پایِ همایونی شوم، کدام دولت همسایه پارلمان دارد که ما داشته باشیم؟ روسیه تزاری یا عثمانی؟ اگر در یورپ اندک دولتهایی پارلمان دارند به اقتضای عدم کفایت شاهان و درباریان‌شان بوده. کشوری که شاه آن قدر قدرت عالم، افضل من الفضلاست، با چنین رعیت بیسواد، اتفاقاً پارلمان اسباب کندی ترقیات آن است. اگر اداره حکومت را به دست این مردم وانهاده بودیم همین اندک پیشرفت هم حاصل نمیشد. اینها همه از برکت وجود ترقی‌خواه سلطانیه است. (حکیم آرام آرام و با احتیاط به شیء پارچه‌پوش نزدیک می‌شود و پوشش آن را بالا می‌زند و سرش را زیر پارچه می‌کند)

ناصرالدین شاه: به یاری حق جلال و جبروت اسلافمان را باز خواهیم یافت.

اعلم‌الدوله: صاحب حقیقی مُلک ایران همین مردمی هستند که در بیسوادگی نگه داشته شده‌اند. جلال و جبروت همایونی در گرو...

امین‌السلطان: (وسط حرف اعلم‌الدوله می‌پرد و با تندگی به اعلم‌الدوله) در گرو صحت تن و جان مبارک است که این وظیفه شماس است که گویا از عهده آن عاجزید... (با ناصرالدین شاه) امور مملکت را بسپارید به دست چاکران خانه‌زاد. (در گوش ناصرالدین شاه) یکی از حاذق‌ترین حکیمان ایران را به حضورتان معرفی می‌کنم. حکیم سید رحیم کازرونی از بزرگان طب ایران است. نفسش حق و دستش شفاست. تلغراف فرستادم هر چه در دست دارد زمین بگذارد و فی‌الفور خود را از فارس به تهران برساند.

ناصرالدین شاه: (حکیم را می‌بیند که سرش زیر پارچه است) حکیمی؟ (حکیم سرش زیر پارچه است و صدای شاه را نمی‌شنود) او هوی با توام. می‌گوییم حکیمی؟

حکیم: (ناگهان متوجه می‌شود و سرش را از زیر پارچه بیرون می‌آورد) جان نثارم قربان.

ناصرالدین شاه: طبابت هم می‌کنی؟

حکیم: جسارتاً دستی در آتش دارم.

ناصرالدین شاه: پس عالمی؟

حکیم: به عمل قربانت شوم.

(ناصرالدین شاه نگاه سرزنش آمیزی به اعلم‌الدوله می‌اندازد و سری تکان می‌دهد)

ناصرالدین شاه: (با حکیم) این شاهکار را دیدی؟

حکیم: بله قربان. الحق چیز غریبی است.

ناصرالدین شاه: خوب؟ می توانی یا نه؟

حکیم: (جلوتر می آید.) جناب افخم امین السلطان شرحی از آن داده بودند اما تا به چشم خود ندیده بودم باور نمی کردم.

ناصرالدین شاه: اسبابمان را راه بیاندازی به لقب اسبابالدوله مفتخرت میکنیم.

حکیم: نوکری ولی نعمت افتخار ماست. (تعظیمی میکند و از بقچه همراه خود، لیوان بزرگی پر از معجون به دست ناصرالدین شاه میدهد.) این معجون معجزه میکند قربان. گردوی همدان، پسته رفسنجان، ارده اردکان، خرما کبکاب تنگستان، فندق باغات قم. شیر شتر (ناصرالدین شاه جرعه ای از معجون می خورد. لبخند میزند و راضی است) البته چند صباحی زمان میبرد.

اعلمالدوله: آنچه مدنظر اعلیحضرت است چیزی غیر از تقویت بنیه است، حکیم. مصرف این میزان اطعمه گرم منجر به گرگرفتگی می شود. ضایعات پوستی به همراه دارد.

امین السلطان: (با اعلمالدوله) شما آنچه میدانستید بکار بردید. اجازه دهید حکیمالحکما کار خودشان را بکنند. (با ناصرالدین شاه) نوش جان، گوارای وجود.

ناصرالدین شاه: (معجون را تا ته سر می کشد.) امین السلطان! الحق کمرمان زیر این وام روسیه شکست.

حکیم: جان قبله عالم سلامت باشد. غصه کمرتان را نخورید. این معجون بلاشک کارگر می افتد.

امین السلطان: برای آشنایی اعلیحضرت با علم و هنر و صنعت یوروپ این گونه مخارج الزامی است. ملت تقبل میکند. عایدی اش برای خودشان است.

حکیم: پس از صلات صبح و قبل از ناشتایی یک لیوان و پس از خواب عصرگاهی یک لیوان. جلال و جبروت همایونی به یک هفته موجب رشک و بخل اغیار خواهد شد.

امین السلطان: انشاءالله.

(نور جلوی صحنه خاموش می شود)

صحنه چهارم.

(نور عمومی صحنه روشن می شود. تصویر مطب دکتر روی پرده ظاهر می شود. نیلوفر و خانم دکتر در مطب نشسته اند و کادوی پارچه پوش روی میز، جلوی خانم دکتر است.)

خانم دکتر باغبان: اتفاقاً چند وقت بود میخواستم پیام به خانم سر بزیم. خیلی دلم برایشون تنگ شده بود. ایشون خیلی به گردن ما حق دارند.

نیلوفر: خوب میامدید. خیلی خوشحالش میکردید. اتفاقاً مامان هم دلش خیلی تنگه. همیشه از دوران کودکی و بازی‌هایی که باهم میکردید میگه.

خانم دکتر باغبان: یادش بخیر... البته پدر خانم، همیشه ایشون رو منع میکردند که با ما بازی کنند. همیشه هم یک مثل معروف به خانم میگفتند: کبوتر با کبوتر، باز با باز....

نیلوفر: اختیار دارید، شاید بهتر بود بابابزرگم اجازه میداد مامان بیشتر با شما بازی کنه تا با اون شازده‌های از دماغ فیل افتاده. اینجوری شاید درسش رو ادامه می‌داد.

خانم دکتر باغبان: یادمه مامانت خیلی باهوش بود. درسش خیلی خوب بود. ولی برای درس خوندن فقط هوش و ذکاوت کافی نیست. انگیزه مهم‌ترین فاکتوره. که مامانت نداشت. بر عکس من. من باید درس میخوندم تا به یه جایی میرسیدم. وگرنه من هم بایستی مثل پدر و پدربزرگم میشدم باغبون یا آشپزِ خونه آقا. نیاز به پیشرفت بود که باعث شد درس بخونم و برم بالا.

نیلوفر: و چه خوب از پشش بر اومدید.

خانم دکتر باغبان: یادمه همیشه شبهای یلدا یا چهارشنبه سوری یا عیدای نوروز، که عموها و عمه‌های خانم می‌آمدند خونه آقا، همه شازده‌ها میرفتند تو حیاط بالا و بازی میکردند و من از حیاط پایین نگاه میکردم که ببینم چی پوشیدن و چجوری بازی میکنن. همیشه کنجکاو بودم پیام بالاخونه و از نزدیک ببینم چیکار میکنن. تنها شازده‌ها و مهمونای مهم آقا اجازه داشتند برن بالاخونه. به استثنای یک آقای دکتری که هر هفته جمعه‌ها میامد و با خودش داروهای آقا و خانم بزرگ رو میاورد. یک کیف چرمی مشکی داشت و یک عینک گرد میزد. یادمه یک سیبیل نازکی هم داشت. خیلی مهربون و خوش برخورد بود. میدونستم چه ساعتی میاد و چه ساعتی میره. میرفتم جلوی در که بتونم بهش سلام بدم. اونم یک مشت آجیل از جیبش در میاورد و میریخت تو مشت. تو عالم بچگی آرزو داشتم ایکاش اون آقا، پدرم میبود تا بتونم باهاش برم بالاخونه. از همون بچگی دوست داشتم دکتر بشم.

نیلوفر: حالا شما خانم "دکتر" باغبان هستید. پزشک خانوادگی همون شازده‌ها که البته به این راحتی‌ها هم بهشون نوبت نمیدید. (میخندد)

خانم دکتر باغبان: (می‌خندد) اختیار داری نیلوفر جان. شما نیاز به نوبت ندارید. شما امر بفرمایید من خدمت میرسم منزل. بگذریم. یادی از ما کردی؟

نیلوفر: راستش خانم دکتر. امروز تولدمه.

(دکتر از سر جایش بلند میشود و نیلوفر را بغل میکند و میبوسد.)

خانم دکتر باغبان: به به. تولدت مبارک عزیزم. انشالله همیشه تندرست و پیروز باشی. همیشه همینطور بخندی. این چیه؟ (اشاره به شیء پارچه‌پوش)

نیلوفر: یک کادو از طرف مامانم.

خانم دکتر باغبان: بر عکس شده؟ من باید بهت هدیه تولد بدم. شما به من کادو میدید؟ به چه مناسبت.

نیلوفر: راستش هر سال شب تولدم مامان داستان به دنیا اومدم رو تعریف میکنه و اینکه شما باعث شدید هم من و هم مامان زنده بمونیم. مامان همیشه به یادتون هست. و هر سال برای من داستان اون روز رو تعریف میکنه که چطور شما با مهارتتون باعث شدید من زنده بمونم. مامان همیشه میگه چون خودش رو دوبار مدیون شماست. یکبار به خاطر جون خودش و یکبار هم به خاطر من.

خانم دکتر باغبان: خانم خیلی لطف دارن. من وظیفهام رو انجام دادم. هر کس دیگری هم بود همین طور عمل میکرد.

نیلوفر: اختیار دارید. به همین مناسبت مامان تصمیم گرفت امسال به بهانه تولد من، یکی از گران قیمت ترین و باارزش ترین مجسمه های عتیقه ای که در فروشگاهش داره رو به شما هدیه بده.

خانم دکتر باغبان: وای خدای من این چه کاریه کردید شما؟ خانم و پدرشون خیلی بیشتر از اینها به گردن ما حق دارن. منو حسابی شرمنده کردند.

نیلوفر: این یک اثر هنری خیلی مهمه از کوزیمو فانچلی مجسمه ساز برجسته ایتالیایی که مربوط به سال ۱۶۴۸ میلادیه. یعنی حدود ۳۷۰ سال پیش. سرگذشت این مجسمه رو میدونید؟

خانم دکتر باغبان: نمیدونم ولی به سلیقه خانم اطمینان دارم.

نیلوفر: فانچلی از این مجسمه یک جفت ساخته بود. زمانی که ناصرالدین شاه برای سومین بار به اروپا سفر میکنه در دیدارش از ایتالیا، پادشاه ایتالیا، یکی از اونها رو برای ابراز ارادت به پادشاه ایران هدیه میده تا نماد دوستی دو دولت باشه. این مجسمه نسل اندر نسل تو خانواده ما چرخیده تا امروز که برسه به یکی از عزیزترین دوستان خانوادگیه ما. (دکتر همزمان با صحبت های نیلوفر مشغول باز کردن بسته بندی می شود) البته مادرم خیلی تو حراجی ها و موزه های اروپا به دنبال جفت دیگرش بود اما پیدا نشد. مادر همیشه افسوس میخوره که چرا جفت دیگرش رو نداره. تو این یک هفته خیلی جاها اعم از روزنامه های داخلی و خارجی آگهی داده برای پیدا کردن جفت مجسمه اما پیدا نشد که نشد. میگفت دوست داشت جفتش رو به صورت یک اثر هنری کامل بهتون هدیه بده اما نشد. دوستش دارین؟

(خانم دکتر در حالی که پشت میزش می نشیند، قسمت جلوی پارچه انداخته شده روی مجسمه را بر میدارد. مجسمه از دید مخاطب پنهان است. دکتر با دیدن مجسمه جا میخورد و متعجب به آن خیره شده است.)

نیلوفر: خانم دکتر؟..... (با صدای بلندتر) خانم دکتر!..... دوستش دارین؟

خانم دکتر باغبان: اوه..... بله. یادم اومد. من این مجسمه رو قبلا خونه پدر بزرگت دیده بودم. گذاشته بودن بالاخونه و گاهی هم یک پارچه سفید می انداختند روش. یادمه بابام منو منع کرده بود که برم بالاخونه. من چند باری دزدکی سری زده بودم و این مجسمه رو اونجا دیده بودم. مشخصه اثر هنری باارزشی هست. اما... اما... دخترم من..... (اندکی مکث و تردید، ناگهان تصمیم میگیرد) من نمیتونم قبولش کنم؟

نیلوفر: نمیتونید قبولش کنید؟ چرا؟ خوشتون نیامده؟

خانم دکتر باغبان: نه اینکه خوشم نیامده باشه. من با اینکه عتیقه‌شناس نیستم ولی این مجسمه داد میزنه که خیلی باارزشه. اما... چطور بگم؟

نیلوفر: اما چی؟ نکنه چون جفتش نیست و ناقص محسوب میشه نمیخواید قبولش کنید؟ خانم دکتر، مادرم تمام اروپا رو به دنبالش گشته اما هیچ نشانی ازش نیست. وگرنه دریغ نمیکردیم.

خانم دکتر باغبان: نه نه. این حرفها نیست. همین هم خیلی ارزشمنده. اما... میدونی چیه؟...

نیلوفر: اما چی؟ چیزی شده؟

خانم دکتر باغبان: این دیگه زیادی لخته نیلوفر جان.

نیلوفر: لخته؟ منظورتون رو نمیفهمم.

خانم دکتر باغبان: نیلوفر جان من یک مجسمه از یک مرد تمام لخت رو کجا بذارم؟

نیلوفر: بذاریدش همینجا. تو مطبتون.

خانم دکتر باغبان: اینجا؟

نیلوفر: آره، خیلی خوبه. همه میبینن.

خانم دکتر باغبان: مطب زنان و زایمان؟

نیلوفر: خوب آره. چه اشکالی داره؟ این یک اثر هنریه.

خانم دکتر باغبان: درسته. اما یکم به نظرت اروتیک نیست؟

نیلوفر: خانم دکتر این حرفا چیه؟ از شما بعیده. این یک اثر هنری برجسته است.

خانم دکتر باغبان: (پارچه روی مجسمه را می‌اندازد) بله خیلی هم برجسته است!

نیلوفر: (با تأکید) بله خیلی. و خیلی از حراجی‌های بزرگ دنیا به دنبالش هستن. مادرم هم سالها به دنبال جفتش بوده. شما میدونید این مجسمه برای خاندان ما چه اهمیتی داره؟ مادرم چه قصه‌هایی که در موردش نگفته. اینکه چطور از ناصرالدین شاه به پسرش، از پسرش به نوه‌اش و بعدها به نوادگانش رسیده، چه شهرهایی رفته، شاهد چه رخدادهای بزرگی در تاریخ بوده. چه تلاشهایی که برای سرقتش نشده...

خانم دکتر باغبان: من کاملا متوجهم نیلوفر جان اما آخه اینجا خانم‌هایی میان که ممکنه خیلی راحت نباشن با این مجسمه.

نیلوفر: (کمی فکر میکند) خوب ببرینش خونتون. اونجا که دیگه...

خانم دکتر باغبان: خونه که اصلا نیلوفر جان. من نوه دختر دارم. نوجوونه. همیشه میاد خونمون و دیدن این مجسمه... منظورم اینه که براش خوب نیست.

نیلوفر: خوب بذارید تو اتاق خواب خودتون؟

خانم دکتر باغبان: (دکتر نگاه متعجبی به نیلوفر میکند.) اتاق خوابم؟

نیلوفر: بله. ببینید خانم دکتر، اگر مامان بفهمه که هدیه به این باارزشی رو ازش قبول نکردید، خیلی ناراحت میشه و دیگه فکر کنم باید قید دوستی ۵۰ ساله خانوادگی رو بزنید. من ازتون خواهش میکنم بپذیرید.

خانم دکتر باغبان: (فکر میکند. ناچار میپذیرد) باشه... خیلی ممنون. به نظر چاره‌ای نیست. از خانم خیلی تشکر کن. تولدت هم خیلی مبارک باشه.

نیلوفر: خیلی ممنون. خوب من دیگه بیشتر از این مزاحمتون نمیشم. باید برم. با اجازه.

خانم دکتر باغبان: سلام منو به خانم برسون. بگو همین روزا برای عرض تشکر خدمتشون میرسم. (نیلوفر خارج می‌شود. خانم دکتر پارچه روی مجسمه را بالا میزند و خیره به مجسمه می‌شود. فکری به نظرش می‌رسد. لبخندی میزند. پارچه را می‌اندازد، مجسمه را از روی میز بر میدارد و پشت میز می‌گذارد. نور عمومی صحنه خاموش می‌شود)

صحنه پنجم.

(نور جلوی صحنه روشن می‌شود. تصویر باغ ایرانی روی پرده ظاهر می‌شود. صدای بلبل و طبیعت در زمینه شنیده می‌شود. مظفرالدین شاه که بسیار رنجور است، روی صندلی نشسته است. میزی در کنار او است و روی آن مجسمه پارچه‌پوش قرار دارد. اعلم‌الدوله با شیشه شربتی در دست در کنار او ایستاده است. مظفرالدین شاه گوشه پارچه را بالا زده و مشغول نگاه کردن به مجسمه است. با روشن شدن نور صحنه مظفرالدین شاه پارچه را می‌اندازد، چانه‌اش را روی عصایش تکیه می‌دهد و با حسرت)

مظفرالدین شاه: ای سرو که اسباب جوانی همه داری / با ما به جفا پنجه مینداز که پیریم... دکتر... یعنی هیچ کاری نمی‌شود کرد؟ شهدی، شیریه ای، دوايي؟

اعلم‌الدوله: قبله عالم سلامت باشند. نوش جان بفرمایید. برای التهاب سینه مفید است (خم میشود و یک قاشق شربت به مظفرالدین شاه می‌دهد). شهد و شیریه و دوا حکم مسکن دارد. علاج دائم نیست. در طب نوین شناخت و فهم بیماری به توسط طبیب اول قدم است و پذیرش آن توسط بیمار دوم آن. پس از آن طبیب و بیمار بایستی باتفاق در رفع مرض کوشند. اگر علاج دائم حاصل شد که فی‌المراحه، اگر نشد، طبیب مراقبت را تجویز میکند و بیمار مدارا پیشه میکند. برای درمان بایستی ریشه درد را جست. شهد و شیریه در این مرحله حکم هرس کردن علف هرز را دارد. (شربت را روی میز می‌گذارد و دفتر بزرگی را از روی میز بر میدارد و به سمت مظفرالدین شاه می‌برد) باغبان زبردست، درختان را هرس میکند و علف هرز را ریشه کن.

مظفرالدین شاه: از ما که دیگر گذشت. ما به همین اندک اصلاحات هم راضی هستیم.

اعلم‌الدوله: این اصلاحات حکم همان مسکن را دارد. جواب حال پریشان وطن نیست. به فکر آیندگان باشید. زبانم لال، پس از ۱۰۰ سال اگر از این دنیا فرمودید، حضرت ولیعهد، محمدعلی میرزای جوان جانشین شما خواهند شد. خوب است با این آینده

نگری راه و رسم نوینی برای پادشاهی ایشان بنا نهید. امروز پیشرفت مملکت ایران به امضای فرامین مقدس مشروطیت و استقرار دارالشورای کبری بستگی دارد. چشم امید یک ملت به شماسست. سیر حوادث و اتفاقات بین الملل ما را به این مسیر خواهد انداخت. پس چه بهتر که پیش دستی نمایید و خود این حق را به ملت مرحمت فرمایید.

مظفرالدین شاه: استخاره کردیم خوب نیامد دکتر. (دفتر را باز میکند و یکی دو خط میخواند و دفتر را میبندد و سپس سر بلند میکند) دکتر تو محرم اسرار ما هستی. دوست ما هستی. قرار بر وضع قوانین بوده. در نامه دو سید صحبتی از مجلس عوام نبود. موضوع بست نشینی علما و کسبه و تجار شکایت از بی قانونی بوده. گفتند اصلاح حکومت ایران در استقرار حکومت قانون است. قبول کردیم. حال پا را فراتر گذاشته صحبت از مشروطیت سلطنت میکنند؟ این گستاخی به آستان همایونی نیست؟

اعلم الدوله: قانونی که احدی خود را به آن ملتزم نداند به چه کار آید؟ التزام به قانون شرط است. وضع قوانین بدون التزام به آنها دردی دوا نمیکند. حال اگر اعلی حضرت همایونی، شاهنشاه مملکت بر این قانون دستینه نهند و خود را ملزم به رعایت آن دانند، دیگر کسی را جرأت عدم تمکین و یا خودکامگی نخواهد بود. اینگونه است که پیشرفت امور بر مدار قانون خواهد شد. (قلم را دوات میزند و به دست شاه می‌دهد)

مظفرالدین شاه: تا بوده همین بوده. حکم شاهی همان حکم ایزدی را داشته. شرط و شروطی نبوده. حرف اول و آخر را ما میزدیم.

اعلم الدوله: امروز هم همان است. حکم شاهی اصل است که بر اراده الهی بنا شده است. اراده الهی هم بر خواست و نظر مردم تعلق گرفته. *إِنَّ اللَّهَ لَا يُغَيِّرُ مَا بِقَوْمٍ حَتَّى يُغَيِّرُوا مَا بِأَنْفُسِهِمْ*. این شاهنشاه همایونی است که مجلس و قانون و عدلیه را به ملت مرحمت میکنند. در دوره شاه شهید بنای مقدمات این امر خطیر توسط تعدادی از درباریان و دیوانیان منورالفکر گزارده شد و مایه خوشوقتی است که امروز علمای اسلام هم با آن همراهند و مایه افتخار مردم این زمان است که فرمان اجرای آن به دست شما امضا شود. این خواست ملت ایران است و بر مقام سلطنت لابد و لاعلاج. امروز دیگر مردم، همان رعیت ۴۰ سال قبل نیستند کما اینکه وضع و حال سایر ملل هم تغییر کرده. با برکناری امین السلطان و امضای این فرمان، وقت خوبی است برای آشتی دوباره ملت و دولت.

مظفرالدین شاه: اگرچه به دل راضی نیستیم اما... الخیر فی ما وقع. (قلم را میگیرد و روی دفتر امضا میزند. انگشترش را در می‌آورد و روی آن مهر میکند) *بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ*... بروید و این فرمان را به کل ممالک محروسه ایران نشر دهید بلکه این ملت و علما آرام گیرند و دعاگوی سلطان باشند و بگذارند ما هم این عمر باقی مانده را با آرامش سپری کنیم.

اعلم الدوله: (دفتر را از شاه میگیرد) مبارک باشد. تاریخ، این روز را فراموش نخواهد کرد و نام شما تا ابد با حریت و مساوات گره خواهد خورد (خم می‌شود و دست مظفرالدین شاه را می‌بوسد) اجازه مرخصی میفرمایید؟ (مظفرالدین شاه با سر اجازه میدهد. **اعلم الدوله** دفتر را می‌بندد و خوشحال و با عجله به سمت درب خروج می‌رود)

مظفرالدین شاه: **اعلم الدوله!** این پیکره را هم ببر. پیشکش ما به شماسست برای اجتهادتان در مسیر علم و ترقی. دیگر به درد ما نمیخورد. شما هنوز جوانید.

(**اعلم الدوله** بر می‌گردد، با بی اعتنائی مجسمه را بر می‌دارد، تعظیمی میکند و با عجله خارج می‌شود. نور جلوی صحنه می‌رود)

صحنه ششم.

(نور عمومی صحنه روشن می‌شود. تصویر یک خانه اعیانی امروزی روی پرده نشان داده می‌شود. خانم دکتر و سهیلا روی کاناپه نشسته و مشغول صحبت هستند)

خانم دکتر: دیگه خسته شدم سهیلا جون. یک عمری زحمت بکش. آخرش هم اینطور. با خودم میگم خدا به داد این جوونا برسه. بخدا دیگه مثل سابق همیشه کار کرد.

سهیلا: چطور دکتر؟

خانم دکتر: پرونده مالیاتی برام درست کردن و یک میلیارد بدهی مالیاتی برام زدند. باورت میشه؟

سهیلا: یک میلیارد؟ چه خبره؟

خانم دکتر: همینو بگو. میگن ۵ ساله مالیات ندادی. آخه نمیدونم چطور حساب میکنن که به این عدد و رقم‌ها میرسن.

سهیلا: حالا تو این پنج سال پرداخت نکردی چی شده؟ الان هم پرداخت نکن.

خانم دکتر: نمیشه. امسال خیلی سخت گرفتن. مو رو از ماست میکشن بیرون. الان دیگه دستگاه کارتخوان نمیدارم تو مطب. میگم بیمارا به یک حساب دیگه‌ای بریزن. پرداخت نکنم مطب پلمب میشه. گرفتاری یکی دو تا نیست. به جز این پرونده مالیاتی، یک پرونده پزشکی هم دارم که اون هم قوز بالا قوز شده. به خاطر دستور سقط جنین که اتفاقا کاملا مطابق تشخیص پزشکی ام بوده میگن یا باید ۸۰۰ میلیون جریمه پرداخت کنی یا پروانه پزشکی ات رو باطل میکنیم؟

سهیلا: خوب مگه نمیگی مطابق تشخیص پزشکی بوده؟

خانم دکتر: چرا، ولی اونا کمیسیون‌های خودشون رو دارن. تشخیص اونا با تشخیص من فرق میکنه. اونا که همه چیزو نمیدونن. اونا که پای درد دل پدر و مادر نشستن. اونا بر اساس یک سری آزمایش و عکس سنوگرافی، یک تشخیصی میدن که با تشخیص من که مادر باردار رو از نزدیک میبینم، معاینش میکنم و باهاش آشنا هستم فرق میکنه. برای همین قبول نمیکنن و میگن بایستی جریمه پرداخت کنی.

سهیلا: ای بابا. چه اوضاعی شده!

خانم دکتر: من فکر میکنم مالیات و پرونده پزشکی همش بهانه است. موضوع چیز دیگه‌ایه.

سهیلا: چیزی شده؟

خانم دکتر: به نظرم از بالاها دستوره که پرونده پزشکی منو باطل کنن.

سهیلا: آخه چرا؟ مگه کاری کردی؟

خانم دکتر: نه به خدا. اصلا من آدم سیاسی نیستم.

سهیلا: خوب پس برای چی همچین کاری بخوان بکنن.

خانم دکتر: فکر میکنم چون تعدادی مراجعان خاص دارم. برای همینه.

سهیلا: مراجعان خاص؟!

خانم دکتر: آره یکسری از درباریا از مریضای قدیمی من هستند که بعضاً برای درمان و معاینه به خونه هاشون میرم.

سهیلا: درباریا؟ مگه از پهلوی کسی هم تو ایران مونده؟

خانم دکتر: دربار پهلوی نه. منظورم شازده‌های قاجاریه.

سهیلا: قاجار؟ مگه هستند هنوز؟

خانم دکتر: بله. خیلین. (با خنده) بالاخره با اون زاد و ولد افسانه‌ای که فتحعلی شاه و ناصرالدین شاه کردند تمومی ندارند.

سهیلا: جدی میگی؟ کجا هستند؟ چیکار میکنند؟

خانم دکتر: هیچی. مثل من و شما. از دکتر و مهندس توشون هست تا تاجر و کاسب. عاقلا و درس‌خونده‌هاشون واسه خودشون کسی شدن. درس نخونده‌هاشون هم که هنوز بادِ شاهی تو کله شون هست از ملک و زمینای اجاره‌باشون میخورن.

سهیلا: چه جالب! ولی با این اوصاف بعید میدونم اینا مشکلی با شازده‌های قاجاری داشته باشن که بخوان برای شما دردرس ایجاد کنن.

خانم دکتر: هر شازده‌ای بالاخره یک مدعی بالقوه است. قاجار و پهلوی‌ام نداره. کافیه خون شاهی داشته باشه، اونوقت خودش رو صاحب مملکت میدونه و میتونه به وقتش ادعای سلطنت هم بکنه. همینه میگم دستور از بالاست. برای همین خواستم ازت خواهش کنم با حاج آقا صحبت کنی شاید ایشون بتونه کاری برای من بکنه.

سهیلا: آخه حاج آقا چیکار میتونه بکنه؟

خانم دکتر: بالاخره حاج آقا کلی تو بازار اعتبار دارن. با وزیر و نماینده و قاضی حشر و نشر دارن. کلی آدم میشناسن. شاید بتونن از اعتبارشون استفاده کنن تخفیفاتی بگیرن.

سهیلا: دکترجون حاجی اعتبار داره اما از این کارا سر در نمیاره که بخواد بیافته دنبالش. آخه حاجی بازاریه. صاحب منسب نیست که بخواد از این کارا بکنه.

خانم دکتر: خودت میگفتی با یک اشاره‌شون، وزیر و وکیل جابه‌جا میشه. این کارا که دیگه براشون کاری نداره.

سهیلا: آره به اعتبار حاجی تو بازار، خیلیا ازش حرف شنوی دارن اما کار غیرقانونی هیچوقت انجام نمیده. هرکاری هم برای کسی کرده از مجرای قانونی‌اش کرده.

خانم دکتر: خدا شاهده اصلا دلم نمیخواد حاجی کار غیر قانونی انجام بدن. میدونم که اصلا اهلش نیستن. منظور من این بود که حاج آقا سفارش کنن که دوستانشون از مجاری قانونی کار منو درست کنن. این کار که دیگه غیرقانونی نیست. تلفن زدن و کسی رو به کسی معرفی کردن کجاش غیر قانونیه؟ بهر حال برای هر جریمه‌ای میشه تخفیفاتی در نظر گرفت. همین.

سهیلا: تو حاجی رو نمیشناسی. حاجی اعتبارش رو خرج این سفارشات نمیکنه. من میدونم.

خانم دکتر: من ازت خواهش میکنم. جای دوری نمیره. میدونی برای خانواده من که یک عمری طبابت کردیم، چه ننگیه بخوان پروانه‌ام رو باطل کنند. ما نسل اندر نسل پزشک بودیم. و این خیلی بده برای ما. همه اعتبار من و خانواده‌ام از بین میره.

سهیلا: شما نسل اندر نسل پزشک بودید؟

خانم دکتر: بله. درواقع پزشکی شغل موروثی و خانوادگی ماست. برای همینه بهت رو انداختم. خیلی حیاتیه برام.

سهیلا: نگفته بودی که پدرت پزشک بوده؟

خانم دکتر: خوب بله، پدرم پزشک نبوده. یعنی نشد که بشه. دانشجوی اخراجی پزشکی بود. زمان شاه به خاطر فعالیتهای سیاسی‌اش از دانشگاه اخراج میشه، اما پدرش از پزشکان دربار قاجار بوده.

سهیلا: منظورت حکیم و این طبیبای سنتیه؟

خانم دکتر: نخیر. حکیم چیه؟! فرصتش پیش نیامده بود برات تعریف کنم. پدر بزرگ من از فارغ‌التحصیلان دارالفنون بوده که بعد از اتمام درسش میره فرانسه ادامه تحصیل بده. اونجا درسش رو تمام میکنه و بر میگردد ایران و میشه پزشک وزارت خارجه. بعدش هم ارتقاء شغلی پیدا میکنه و میشه پزشک مخصوص مظفردالدین شاه.

سهیلا: عجب! چه جالب. پس برای همینه شازده-مریض داری(می‌خندد)

خانم دکتر: آره دیگه نوه‌ها و نتیجه‌های همونا هستن که میان پیش من.

سهیلا: پس پزشکی شغل آباء و اجدادی شماست! پدر بزرگت شاگرد دارالفنون بوده؟! خیلی جالبه. به جای اینکه هوای شما رو داشته باشن بدتر هی چوب لا چرخ شما میکنن.

خانم دکتر: نگو که دلم خونه. جریمه و مالیات به جهنم اما باطل کردن پروانه پزشکی یک ننگ خانوادگیه برای ما... اما جریمه هم اونقدر سنگینه که آدم نمیدونه چطور پرداختش کنه... سهیلا جون برای همین میخواستم از حاج آقا بخوای مساعدت کنه بلکه کار من درست بشه. آها داشت یادم میرفت یک هدیه ناقابل هم برات آوردم که میدونم ازش خوشت میاد.

سهیلا: برای من؟ خیلی ممنون دکتر. اما آخه به چه مناسبت؟

خانم دکتر: هدیه که حتما نباید مناسبتی داشته باشه. فرض کن یادگاری. هدیه ارزشمندیه اما قابل تو رو نداره. بازش کن. (سهیلا روبان‌های پارچه را باز میکند) این یک اثر هنری خیلی مهمه از میکل آنژ مجسمه ساز برجسته ایتالیایی که مربوط به سال ۱۵۰۰ میلادیه. یعنی حدود ۵۲۰ سال پیش. خیلی ارزشمند.

(سهیلا جلوی پارچه را بالا میزند و نگاهی به مجسمه میکند)

سهیلا: ماشالله! (خیره به مجسمه) این خیلی خوبه!

خانم دکتر: فوق العاده است.

سهیلا: اینو از کجا آوردی دکتر؟

خانم دکتر: تو خودت خوش سلیقه هستی و شکر خدا خونهات هم پر از لوازم لوکس و ارزشمنده. گفتم باید یک هدیه ارشمند و متفاوت برات بیارم. برای همین ارزشمندترین ارثیه خانوادگیم رو که خیلی هم دوستش داشتم برات آوردم.

سهیلا: وای دکتر جون منو شرمند کرده. این خیلی ارزشمنده. ارثیه خانوادگی؟!

خانم دکتر: بله. از همون پدربزرگم که داستانش رو گفتم بهم ارث رسیده. زمانی که پدربزرگم به فرانسه رفته بود برای تحصیل، تو یک حراجی این مجسمه رو خریده بود. اما گویا جفت دیگری هم داشته. اون زمان یک دانشجو بود و پولش رو نداشت که جفتش رو هم بخره. پدرم تعریف میکرد که پدربزرگم همیشه حسرت میخورد که نتونسته جفت مجسمه رو بخره. پدرم سالها قبل به دنبال پیدا کردن جفت این مجسمه راهی اروپا شد کل موزه‌ها و حراجی‌های معتبر اروپا رو به دنبالش گشت. اما متأسفانه پیدا نکرد. وگرنه خیلی دوست داشتم که جفتش رو به صورت یک اثر هنری کامل هدیه بدم.

سهیلا: خیلی زیباست دکتر جان. یعنی فوق العاده است. اما این یادگاری خانوادگیته. حیفه بخدا بخوای ببخشی.

خانم دکتر: تنها چیز باارزشی که داشتم همین مجسمه بود. برای همین گفتم این برای خونه سهیلا جون مناسبه.

سهیلا: (خیره به مجسمه) حالا چجوری جبران کنم؟ نمیدونم چجوری تشکر کنم.

خانم دکتر: من هم سالهاست تو روزنامه‌های داخلی و خارجی برای پیدا کردن جفتش آگهی میدم. اما من هم هیچوقت نتونستم پیدا کنم. ولی مطمئنم به روزی پیدا میشه و تقدیمت میکنم.

سهیلا: ممنون دکتر جون. همین هم خیلی عالیه. من مطمئنم حاجی هم ازش خوشش میاد. عاشق اینجور آثار هنری و عتیقه است. مخصوصا که بفهمه از یک خانواده اصیل هدیه شده. ببین... در مورد پرونده مالیاتی و پزشکی‌ات هم خیالت راحت باشه. خودم سفارشت رو به حاجی میکنم. حاجی دستش تو کار خیره. هر کاری از دستش بر بیاد برای مردم میکنه. به هر حال خانواده شما از سرمایه‌های این مملکت هستید. هوای شما رو نداشته باشه هوای کیو میخواد داشته باشه؟ از همین الان حل شده بدونش.

خانم دکتر: میدونم. ماشالله حاج آقا خیلی مردم دارن. (نور صحنه خاموش می شود)

صحنه هفتم.

(نور جلوی صحنه روشن می‌شود. تصویر خانه اعیانی قدیمی روی پرده نمایش داده می‌شود. اواسط روز است و سکوت. گل‌نساء رو به تماشاچیان جلوی مجسمه ایستاده است و دزدکی پارچه روی مجسمه را بالا زده و مشغول تماشایش است. اطرافش را می‌پاید و

دوباره پارچه روی مجسمه را بالا می‌زند و نگاهش میکند. اعلم‌الدوله وارد می‌شود. متوجه گل‌نساء می‌شود که دزدکی در حال تماشای مجسمه است.

اعلم‌الدوله: چه کار میکنی گل‌نساء؟

گل‌نساء: (ناگهان متوجه حضور اعلم‌الدوله می‌شود. پارچه را روی مجسمه می‌اندازد و با ترس) هیچی آقا.

اعلم‌الدوله: یعنی چی هیچی؟ گفتم داشتی چیکار میکردی؟

گل‌نساء: (با لکنت) داشتم گرد و خاکش رو می‌گرفتم آقا.

اعلم‌الدوله: پدر سوخته برای تمیزکاری اینطور رنگت پریده؟ با اون مجسمه چیکار داشتی؟ میخواستی بدزدیش؟ راستشو بگو و الا میندازمت تو زیرزمین.

گل‌نساء: نه آقا. شما رو بخدا. باشه. باشه میگم. بخدا هیچی فقط داشتم نگاهش میکردم.

اعلم‌الدوله: همین؟

گل‌نساء: آره جون آقام. فقط داشتم نگاهش میکردم.

اعلم‌الدوله: پس چرا انقدر ترسیدی؟

گل‌نساء: آخه خواستم ببینم شیطان چه شکلیه. برای همین ...

اعلم‌الدوله: شیطان؟! درست حرف بزن ببینم چی میگی.

گل‌نساء: آقام گفته این مجسمه‌ی شیطانیه. گفته شما مجسمه شیطان رو آوردید تو خونه. منم خواستم ببینم...

اعلم‌الدوله: آقات غلط کرد با تو. بگو ببینم تو اصلا چرا مدرسه نرفتی امروز؟

گل‌نساء: آقام گفت دیگه نمیخواد مدرسه بری. گفته برم مکتب، پیش ملاباجی. عصری قراره برم مکتب بالامحل.

اعلم‌الدوله: غلط کرده. (بلند صدا میکند) قربانعلی! قربانعلی! کجاست آقات؟ برو صداش کن بیاد. بدو. (گل‌نساء خارج می‌شود. اعلم‌الدوله به سمت مجسمه می‌رود و نگاهی از زیر پارچه به آن می‌اندازد که ببیند آیا سالم است یا نه) مردک نادان.

(قربانعلی وارد می‌شود)

قربانعلی: آقا جان با من امری داشتید؟

اعلم‌الدوله: این مزخرفات چیه به گل‌نساء گفتی؟

قربانعلی: ما چیزی نگفتیم آقا جان؟

اعلم‌الدوله: مجسمه شیطان و این خزعبلات.

قربانعلی: آهان. ترسیدم گفتم لابد گل نساء بی ادبی چیزی کرده. هیچی آقا. من فقط تأکید کردم اتاق آقا نرید. همین. شما ببخشیدش. من خودم ادبش میکنم.

اعلم الدوله: بهش گفتم من مجسمه شیطان آوردم خونه؟

قربانعلی: نه آقا لال بشم اگه گفته باشم. این دختره عقلشو از دست داده.

اعلم الدوله: راستشو میگی یا بگم فلکت کنن. چی به گل نساء گفتمی؟

قربانعلی: ما کجا گفتیم آقا مجسمه ابلیس آورده؟ ما گفتیم... گفتیم... گفتیم بهشون دادن. یعنی نه اینکه به اختیار خودتون آورده باشید. مجبور شدید. یعنی انگار که...

اعلم الدوله: کره خر مجسمه ابلیس چیه؟ اینا چیه به بچه گفتمی؟

قربانعلی: (با ترس و احتیاط) آقا ما منظورمان این نبوده که خدا نکرده شما کافر شدید. فقط فکر کردیم شما رو هم از راه بدر کردند. این مجسمه رو به شما دادن و شما هم....

اعلم الدوله: من هم نعوذ بالله شیطان پرست شدم و این مجسمه رو هم آوردم اندرونی صبح و شبم رو باهاش بگذروم.

قربانعلی: آقا جان والله ما همچو چیزی نه دیده بودیم و نه شنیده بودیم. گفتیم آقا فرنگ رفته و لابد اونجا آقا از دست رفته. شما خودتان ملاحظه بفرمایید... (به طرف مجسمه می رود) این پیکره خود شیطان رجیمه دیگه... با اون چیز....

اعلم الدوله: خفه شو مردک نادان. این مزخرفات چیه میگی؟ خودت که میگی هیچ، چرا یاد این بچه میدی؟ خجالت نمیکشی؟... بگو ببینم چرا از مدرسه درش آوردی؟ مگه بهت پول ندادم ببری ثبت نامش کنی؟ مگه پول دفتر کتاب و رخت و لباسش رو بهت ندادم؟ دیگه باز چه مرگت بود که از مدرسه درش آوردی؟

(گل نساء از گوشه سالن دیده می شود که پنهانی به صحبت های آن دو گوش میکند)

قربانعلی: آقا مدرسه خوب نیست. بی دینی یادش میدن. اصلا دختر چکار به سواد داره. همین که بره پیش ملاجی خوندن و نوشتن یاد بگیره براش بسه.

اعلم الدوله: بی دینی چیه؟ کی این حرفا رو زده؟

قربانعلی: کسی نگفته آقا. خودمان فهمیدیم.

اعلم الدوله: خودت از کجا فهمیدی؟

قربانعلی: تو روزنامه ها خوندم.

اعلم الدوله: تو روزنامه نوشتن مدرسه بچه های مردم بی دین می کنه؟

قربانعلی: نه آقا. شما چقدر ساده اید! به این صراحت که ننویسن.

اعلم الدوله: درست حرف بزنی بینم چی خوندی تو روزنامه که نمیذاری بچه بره مدرسه؟

قربانعلی: روزنامه‌ها همش از مشروطه می‌نویسن آقا.

اعلم الدوله: مشروطه؟ خوب اینا چه ربطی به هم دارن؟

قربانعلی: سید رحیم میگه این مشروطه چیا میخوان بساط دین و ایمونو از این مملکت جمع کنن. میگه با همین مدرسه‌ها هم شروع کردن. اول تو تبریز حالا هم تهران. میگه روزنامه چاپ میکنن و توش کفر مینویسن. خودم خوندم آقا. نوشته بود مسلمون با غیر مسلمون برابره و هیچ فرقی نداره. آقا یعنی من با ابراهیم مسگر جهود یکی هستم؟ نعوذ بالله یعنی پیغمبر خاتم بیهوده مبعوث شده؟

اعلم الدوله: سید رحیم کیه؟

قربانعلی: پیش نماز مسجده. از طلبه‌های شیخ فضل‌الله.

اعلم الدوله: عجب! دیگه چی میگه از مشروطه چیا.

قربانعلی: میگه مشروطه چیا همشون بابی‌اند. لامذهبن. میخوان مسلمونی رو از بین ببرن. دین و ایمون آدم‌ها رو از بین میبرن.

اعلم الدوله: از این سید رحیم نپرسیدی آیت‌الله بهبهانی و آیت‌الله طباطبایی هم بابی‌اند؟ علمای نجف هم میخوان دین و ایمون مردم رو از بین ببرن؟ ها؟ شیخ فضل‌الله هم پارسال بابی بوده امسال مسلمون شده؟ چرا لال شدی؟

قربانعلی: میگه شیخ فضل‌الله چیز خورش کرده بودن. میگه شیخ از پشتیبانی مشروطه چی‌ها توبه کرده. میگه پارسال شیخ به نیت شوم مشروطه چیا آگاه نبود. امسال فهمید که قصدشون اینه که ایران رو هم مثل بلاد کفر اداره کنن.

اعلم الدوله: شیخ توبه کرده، آیات عظام طباطبایی و بهبهانی چطور؟ اونها که تو همین مجلس مشروطه چیا وکیل‌اند... مرد حسابی مشروطه چیا کاری به دین و ایمون مردم ندارن. این مزخرفات چیه؟... حرف اصلی این طایفه استبداده. ما فقط نمیخوایم مملکت رو بدیم دست ممدعلی قلدر که اون هم دو دستی تقدیم روس و انگلیس بکنه. همین. اینکه مملکت قانون داشته باشه هر پدرسوخته ای هر جور دلش خواست با مردم رفتار نکنه، بی دینیه؟

قربانعلی: آقا ما خودمان دیدیم وقتی پارسال فرمان مشروطه امضا شد، شما این مجسمه خاک بر سری رو آوردید تو خونه. از همون روز من، عیال و گل‌نساء رو منع کردم که بیان تو این اتاق. گفتم هر کاری آقا یا خانم داشتند تو این اتاق، بگو خودم میرم انجام میدم. اونوقت اون گیس‌بریده اومده بالاخونه چه غلطی بکنه. خودم خدمتش می‌رسم آقا. (بر می‌گردد که برود به دنبال گل‌نساء. او را گوشه اتاق می‌بیند.) پدرسوخته اینجا چه غلطی می‌کنی؟ (میخواهد دنبالش کند و کتکش بزند)

اعلم الدوله: ول کن اون بچه رو قربانعلی. چه کار بچه داری؟ باعث و بانی کنجکاوای بچه خودت بودی با این مزخرفاتی که به خوردش دادی. این هدیه شاه فقید بود. چه ربطی به مشروطه و مذهب داره. اون خدا بیامرز هم این مجسمه رو از شاه شهید ارث برده. ناصرالدین شاه هم تو سفرش به فرنگستون اینو خریده بود، وقتی که هنوز صحبتی از مشروطه نبود. این حرفهای بی ربط چیه میزنی؟ اینا همش تهمته. مشروطه طلبا کاری با اسلام و دین و ایمون مردم ندارن. چیزی که ما برایش می‌جنگیم آزادی و عدالت. اگر اصول

مشروطه منافی اسلام بود که سیدین سندی پشتمش در نمی آمدند. علمای نجف در حمایتش لایحه نمودند. انقدر پای منبر امثال سید رحیم‌ها نشین. دربار ممدعلی شاه اون بیچاره رو پر میکنه تا زیر آب مشروطه رو بزنه...دیگه نشنوم حرف مفت بزنی... نشنوم دست رو بچه بلند کردی‌ها. وگرنه خودم همینجا فلکت میکنم... همین الان گل‌نساء رو بر میداری و میبری مدرسه به رئیس مدرسه میگی اعلم‌الدوله گفته دوباره گل‌نساء رو ثبت نام کنه.

قربانعلی: آقا ما....

اعلم‌الدوله: همینکه گفتم.... گل‌نساء رو بفرست بره مدرسه برای خودش کسی بشه. میخوای اون هم کلفتی اینو و اونو بکنه؟

قربانعلی: نه آقا. خدا شاهده....

اعلم‌الدوله: والله تو این مملکت هر چی میکشیم از بی‌سوادی مردمه. (با گل‌نساء) گل‌نساء! برو لباس بیوش، دفتر کتابت رو جمع کن همین الان با آقات برو مدرسه. (گل‌نساء خوشحال می‌شود و بدو از صحنه خارج می‌شود. رو به قربانعلی) چرا واستادی منو نگاه میکنی؟

قربانعلی: آقا ما دلمون راضی نیست.

اعلم‌الدوله: یه بار کاری که عقلت می‌گه رو بکن.... البته اگه هنوز عقلی تو کلهات باشه. در ضمن. قربانعلی! ببینم خط و خشی روی این مجسمه افتاده هر چی دیدی از چش خودت دیدی. خوشتم نمیداد، نگاش نکن مرد مومن. مجبور که نیستی. مرض داری هی بهش نگاه می‌کنی؟

قربانعلی: آقا بخوام تمیزش کنم باید نگاه کنم دیگه. کراحت داره دست بزمن به ...

اعلم‌الدوله: با همین پارچه اینجوری تمیزش کن (با تمسخر از روی پارچه شروع به تمیز کردن مجسمه می‌کند) آه. اینطوری.

قربانعلی: (رو می‌گیرد) آقا نکنید آقا. ما چندشمان میشه. شما رو ارواح خاک آقاتون اینو از ما نخواهد.

اعلم‌الدوله: (می‌خندد) باشه. اصلا تو نمیخواد این یک قلمو تمیز کنی. خودم تمیزش میکنم... باز که واستادی! برو دیگه. (قربانعلی میرود. اعلم‌الدوله پارچه مجسمه را بالا می‌زند. نگاهی به آن می‌کند. لبخندی می‌زند) شیطان!... کاش شیطان هم مثل تو بی‌زبون بود. (نور صحنه خاموش می‌شود)

صحنه هشتم.

(نور عمومی صحنه روشن می‌شود. تصویر مزون لباس روی پرده نمایش داده می‌شود. سهیلا لباس بسیار زیبا و شکلی را به قصد پُرو به تن دارد و پریسا مشغول اندازه زدن دور کمر لباس است. مجسمه پارچه پوش روی میز قرار دارد)

پریسا: بهت گفته بودم دنبال آثار هنری ایرانی هستم. این چیه آوردی؟

سهیلا: خوب اینم یک اثر هنریه دیگه.... فکر کنم باید یکم از دو طرفش بگیرم. زیادی گشاده.

پریسا: نه همین قدر خوبه. بگیرم بد میشه... بین بیزنس من نقاشی و نگارگری و فرش و خاتم کاری و کلا صنایع دستی ایرانیه. اما این فرنگیه.

سهیلا: باشه. ولی این هم خیلی ارزشمنده. اثر یک مجسمه ساز ایتالیاییه. تازه یک جفت هم بوده که یکیش همینه ولی از دومیش خبری نیست.

پریسا: نگفتم خوب نیست. گفتم ایرانی نیست... چرا خودت نگهش نمیداری؟

سهیلا: حاجی نمیداره. گفت اینو ببرش یه جا گم و گورش کن.

پریسا: (میخندد) گم و گورش کن؟ دقیقا با همین ادبیات؟

سهیلا: آره بابا. یه مدت پیچوندمش اما نشد. پیگیرش بود. گفتم بیارم بدمش به تو.

پریسا: آخه این به درد من نمیخوره؟

سهیلا: تو هنرمندی، آرتیستی، طراح لباسی،....

پریسا: (وسط حرف سهیلا می‌پرد) براش لباس طراحی کنم؟ (می‌خندد)

سهیلا: زحمت نکش، حاج آقا طراحی کرده (پارچه سفید را از روی مجسمه بر میدارد. فقط سر مجسمه دیده می‌شود. از گردن به پایین مجسمه توسط یک پارچه مشکی پوشانده شده است. هر دو میخندند)

پریسا: این چیه تنش کردی؟

سهیلا: حاجی تنش کرده. گفت خوبیت نداره اینجوری تو خونه باشه. خدمتکار و نظافت چی میان تو خونه اینو میبینن. برامون خوب نیست.

پریسا: یعنی اینقدر امله؟

سهیلا: امل چیه؟ دست خودش نیست. خوشش نیامد دیگه. یه روز خدمتکار داشت خونه رو گردگیری میکرد. بیچاره رسید به این مجسمه. پارچه روی مجسمه رو برداشته بود و مشغول گردگیری بود که یهو حاجی از راه رسید و بنده خدا رو در حالت گردگیری این مجسمه دید. (هر دو میخندند) دیر رسیده بودم بنده خدا رو کشته بود و این مجسمه رو هم شکونده بود. به خودم هم اجازه نمیده حتی بهش نگاه کنم. دیگه دیدم شده بلای جونم.

پریسا: گفتم این حاجی به دردت نمیخوره. نه سنش، نه رسمش. هیچیش به تو نمیخوره. گفتمی آدم حسابیه. با اعتباره. خرش میره. بفرما. بابت یک مجسمه چه قشقرقی به راه انداخته.

سهیلا: مگه دروغ گفتم؟ شاید یکم خشک مقدس باشه اما عوضش خیلی آدم با اصل و نسبیه. دستش هم به کار خیره. یادته پارسال میخواستی برای نمایشگاهت بری فرانسه، با یک تلفن کار پاسپورتت رو درست کرد.

پریسا: یکیشون جلوی رفتنت رو میگیره و یکی دیگشون راهشو باز میکنه. وصله خانمم. وصله به بالا.

سهیلا: دیگه وصل و قطعش رو من نمیدونم. کارتو درست کرد یا نه؟ انقدر نمک نشناس نباش...

پریسا: خوب حالا چند میخوای بدی؟

سهیلا: این حرفا چیه پریسا جان؟ اینهمه لطف کردی و بهترین کارات رو بهم دادی. همینکه منو به عنوان مدل لباسات انتخاب کردی برای من کلی افتخاره. منم میخوام اینجوری جبران کنم. یک هدیه است. پیش تو باشه بهتره.

پریسا: یک مجسمه خاک بر سری رو بذارم اینجا یا تو خونه دیگه مگه از شوخی‌ها و متلک‌های دوستانم خلاصی پیدا میکنم؟

سهیلا: بابا این حرفا چیه؟ گفتم که این یک اثر هنری فاخره.

پریسا: به من نگو. من خودم این کاره‌ام. می فهمم. ولی این آقای فاخر رو نمیخوام (همزمان روی میز طرح‌هایی می‌کشد)... حالا حاجی اینو از کجا آورده؟ به حاجی نمیداد از این آثار فاخر داشته باشه.

سهیلا: بهت بگم شاخ در میاری. گفته بودم حاجی آدم حسابیه. ارثیه پدری حاجی بوده. در واقع مال پدر بزرگ حاجی بوده که زمان قاجار با اروپا داد و ستد داشته. اون زمان یک کارخونه‌دار اتریشی در قبال نمیدونم چقدر پسته مرغوب ایرانی بهش هدیه میداد و از اون زمان این مجسمه نسل اندر نسل تو خانواده حاجی چرخیده تا امروز که برسه به یکی از عزیزترین دوستان من.

پریسا: نمیدونستم جدتون بازرگان بوده!

سهیلا: آره بابا. کلا حاج آقا تو یک خانواده اسم و رسم‌دار بازاری بزرگ شده. همشون از بزرگای بازار بودن. همیشه تو همه دوره‌ها خونشون پاتوق وزیر و وکیل و قاضی بوده. برای همین خیلی روی آبروش حساسه. میخواست هر جور شده از شر این مجسمه خلاص بشه.

پریسا: جدی؟ من فکر میکردم از این بازاریای کار چاق کنه. از اینایی که هم از توبره میخورن هم از آخور.

سهیلا: نه بابا. گفته بودم آدم حسابیه. با اصل و نسب. ریشه دار. تو منو واقعا چی فرض کردی؟ فکر کردی مال و منالاش چشمو گرفت؟ نه خانم. واقعاً همین اصالت خانوادگیست بود که منو جذبش کرد.

پریسا: به هر حال هر کسی عیب و ایرادی داره. اما میدونی... ببخشید اینو میگم ها... چطور بگم... یکی دو باری که باهاش برخورد کردم به نظرم اومد از این تازه به دوران رسیده‌های بازاره. حالا دری به تخته خورده، دو تا زمینش قیمت گرفتن، به یک نان و نوایی رسیده. چهار تا شیتیل هم اینور و اونور داده اسم و رسمی در آورده. نمیدونستم اصالتاً بازاری بوده.

سهیلا: آخه از بس خاکی و مردمیه است. دوست نداره همش از اصل و نسب خانوادگیش بگه. میگه آدم باید نون بازوی خودش رو بخوره نه اجدادش رو.

پریسا: باریکلا حاجی! حاجیتونو یه بار بیار اینجا براشون کت و شلوار بدوزم (با خنده)

سهیلا: نمیخواد کت و شلوارشو بدوزی. حاجی رو از شر این مجسمه خلاص کن.

پریسا: آخه من اینو چیکارش کنم؟ اینو همیشه همینطوری دستت بگیری ببری اونور آب.

سهیلا: مگه دلالت آثار هنری نیستی؟ از من می‌پرسی؟

پریسا: دلالت چیه؟! اینو یه وقت به کسی نگی ها. به ما میگن آرت کلکتور. آثار هنری میخریم و میفروشیم به اهلس. به کسی که قدر این آثار رو بدونه. اما این مجسمه رو اونور به قیمت ازم نمیگیرن. یعنی من مشتری رو سراغ ندارم. مشتری من علاقه‌مند به آثار ایرانیه. بخصوص صنایع دستی دوران قاجار. اینو هم همیشه اونور به همین راحتی فروخت. کلی داستان ازش در میاد. کافیه اسمش دربیاد و بره تو فضای مجازی. مخصوصا که میگی جفت هم داره. کلی باید به این و اون جواب پس بدی. که دیگه اونوقت اصلا برای حاجی خوب نیست.

سهیلا: نه نه. آوردم به تو میدم که حاجی از دستش خلاص بشه... خوب میخوای برو بفروشی به این عتیقه فروشای خودمون. شاید هم بتونی با چیزایی که میخوای و مشتری رو داری طاق بزنی. حتما اینجا میتونی یجوری ردش کنی.

پریسا: اتفاقا داشتم به همین فکر میکردم. یک عتیقه‌فروش آشنا سراغ دارم که کلکسیونر آثار هنری دوران قاجاره. حالا بذار باشه یک کاریش میکنم... (نور صحنه خاموش می‌شود)

صحنه نهم.

(نور جلوی صحنه روشن می‌شود. روی پرده تصویر توپخانه و قوای قزاق دیده می‌شود. صدای مارش نظامی و ضربات طبل از راه دور شنیده می‌شود. اعلم الدوله با لباس خانه روی یک صندلی نشسته است. دست و پایش به صندلی بسته شده و سرو صورتش زخمی است. کنار او میزی قرار دارد که مجسمه سفیدپوش روی آن قرار دارد. جناب نایب و یک سرباز قاجاری بالای سر او هستند. جناب نایب کاغذی در دست دارد و در حال بازجویی از اوست)

جناب نایب: همه میدونن شاه متوفی زمانی که فرمان مشروطیت رو امضا کرده ناخوش احوال بوده. مشاعرش رو از دست داده بود. شما، جناب اعلم‌الدوله، اون زمان پزشک دربار بودید، این حقیقت رو کتمان میکنید؟

اعلم‌الدوله: این حقیقت نداره. زمان امضای فرمان من خودم نزد شاه متوفی بودم. ایشان مبتلا به سل بودند. جسم ایشان ناخوش بوده اما در کمال صحت عقل به سر میبردند.

جناب نایب: عقل سالم در بدن سالم است آقا.

اعلم‌الدوله: تشخیص عقل سالم با بنده است نه شما.

جناب نایب: (رو به سرباز) خوب ادبش نکردید.

اعلم‌الدوله: نگاهی به خودت بنداز تا بفهمی همیشه عقل سالم در بدن سالم نیست.

جناب نایب: گنده‌تر از دهنش حرف میزنی دکتر.

اعلم الدوله: من به قدر دانشم حرف می‌زنم.

جناب نایب: وقتی توی میدون توپخونه فلکت کردیم میفهمی.

اعلم الدوله: منو از این چیزا نمیتونی بترسونی.

جناب نایب: اصلاً فرمان اون شاه پیزوری چه اعتباری میتونه داشته باشه. عاقل باش دکتر. مشروطه سقوط کرده. مجلس رو به توپ بستند. همه اون مشروطه‌چی‌های لامذهب رو میگیرن و از دم تیغ میگذرونن. خودت رو نجات بده. با یک امضا خودت رو نجات میدی.

اعلم الدوله: من شهادت و گواهی غلط نمیدم.

جناب نایب: خوب به دور و بر خودت نگاه کن. جهانگیرخان صوراسرافیل تو باغشاه اعدام شد. ممتازالدوله به سفارت فرانسه و تقی زاده و دهخدا هم به سفارت انگلیس پناهنده شدند، مراجع عظام بهبهانی و طباطبایی تبعید شدند. اعدام و زندان و تبعید و آوارگی در انتظارتیه دکتر. امضا کن و خلاص.... بین تو از بزرگان طب ایرانی. تحصیل کرده فرنگستانی. هیچ کس دلش نمیخواد بهت آسیبی برسه.

اعلم الدوله: من برای طرفداری از مشروطه مقلد کسی نبودم که امروز بخوام متأثر از دیگران تصمیم بگیرم. شما مواجب بگیرها نمیدونید ما برای امضای فرمان مشروطه چه خون دلها که نخوردیم. من نمیدارم با یک گواهی دروغ بی اعتبارش کنید.

جناب نایب: قرار نیست بی اعتبارش کنیم. میخوایم از اساس باطلش کنیم. (میخندد)

اعلم الدوله: مشروطه سرنوشت محتوم این مملکته. توانش رو ندارید باطلش کنید. شاید مشروطه طلبان را بتونید سرکوب کنید اما مشروطه رو نمیتونید باطل کنید. این درختیه که تو کل ایران ریشه دوانیده. قوای ملی هم بیکار نمینشینن تا آقایان ریشه مشروطه رو بززن.

جناب نایب: (با ریشخند) هه! قوای ملی! امروز و فرداست که سر ستارخان و باقرخان رو هم پیشکش دربار کنن. تبریز هم در حال سقوطه.

اعلم الدوله: من این گواهی رو امضا نمیکنم.

جناب نایب: نخیر. انگار فایده‌ای نداره. یاسین به گوش خر خواندنه. باشه. هر طور که طالبی. به فرموده امیربهدارخان، یا این گواهی رو امضا میکنی یا تا طلوع آفتاب باید تهران رو ترک کنی. (رو به سرباز) بازش کنید. (سرباز دستهای اعلم الدوله را باز میکند. اعلم الدوله به زمین می افتد.)

اعلم الدوله: کجا برم؟ اینجا خونه منه.

جناب نایب: نمیدونم. فقط تهران نباش. (آرام در گوش اعلم الدوله زمزمه میکند) از من نشنیده بگیر اما کلا ایران نباش.

اعلم الدوله: من یک عمری به عشق وطن کار کردم. حالا ازم میخواین ول کنم برم؟ کجا برم؟

جناب نایب: این گواهی زوال عقل شاه فقید رو امضا کن و بمون. بمون و دوباره عزیز دربار شو. (جناب نایب گواهی را به جلوی اعلم الدوله میاندازد.)

اعلم الدوله: (اعلم الدوله گواهی را برداشته و میخواند.) این گواهی سر تا پایش ایراده. من چطور این همه دروغ رو امضا کنم؟

جناب نایب: (از سر غرور به دور خود چرخ میزند و با دست خود به روی هوا امضایی میزند) به یک رفت و برگشت قلم. به همین راحتی.

اعلم الدوله: بعد از عمری تحصیل و خدمت، مرتکب چنین خیانتی نمیشم. (گواهی را پاره میکند)

جناب نایب: (جناب نایب عصبانی می‌شود، لگدی به اعلم الدوله میزند و او را پخش زمین می‌کند و رو به سرباز) فردا صبح زود ملک و اموالش را مصادره کنید. خودش رو هم اگر پیدا کردید با پس گردنی بیاریدش باغشاه. (قصد خروج میکند اما توجهش به مجسمه با روپوش سفید جلب می‌شود. روپوش را به گونه‌ای که مجسمه از دید مخاطب پنهان میماند بالا میبرد. نگاهی به مجسمه میاندازد. لبخندی میزند.) این یک فقره رو شخصاً به اعلیحضرت پیشکش میکنم. (مجسمه را بر میدارد و به همراه سرباز خارج میشوند. نور صحنه و صدای طبل و مارش نظامی رفته رفته قطع می‌شوند)

صحنه دهم.

(نور عمومی صحنه روشن می‌شود. تصویر عتیقه‌فروشی بر پرده ظاهر می‌شود. خانم عتیقه‌فروش روی صندلی نشسته است و مجسمه با یک روکش ترمه در جلویش روی میز قرار دارد. خانم عتیقه‌فروش با چشمان اشکبار خیره به مجسمه است. نیلوفر با هیجان زیاد وارد می‌شود)

نیلوفر: (مادرش را بغل میکند) وای مامان جونم. تبریک میگم. میدونستم تلاش‌ها به ثمر میشینه. نمیدونی تا برسم اینجا دل تو دلم نبود. برام تعریف کن. از کجا؟ کی؟ چطور؟

خانم عتیقه‌فروش: پارسال تو نمایشگاه مد و لباس پاریس با یک آرتیست ایرانی آشنا شدم که مزون داشت و طراحی لباس انجام میداد. اتفاقاً خیلی علاقه‌مند به آثار هنری دوران قاجار بود.

نیلوفر: خوب؟

خانم عتیقه‌فروش: امروز اومده بود اینجا. و اینو برام آورده بود. (به مجسمه اشاره میکنه.)

نیلوفر: (کنجکاو پارچه را بر میدارد و نگاهی به مجسمه میکند) اصله مامان؟

خانم عتیقه‌فروش: (خیره به مجسمه و با چشمانی اشک‌آلود از سر شوق) با جفتش مو نمیزنه. بالاخره پیدا شد.

نیلوفر: ازش نپرسیدی از کجا آورده؟

خانم عتیقه‌فروش: چه هنرمند ریشه داری! قصه‌اش دراز بود. زمانیکه کمال‌الملک تو فرنگستان بود، یک هنرمند ایتالیایی در ازای چند تا تابلوی نقاشی کمال‌الملک اینو به بهش میده. کمال‌الملک هم زمان تبعیدش، برای اینکه رضاخان اینو مثل بقیه تابلوهاش مصادره نکنه، به یکی از شاگرداش که میشده پدربزرگِ مادرِ همین دوستمون، میده.

نیلوفر: عجب سرگذشت عجیبی داشتن این مجسمه‌ها. خود فانچلی هم فکرش رو نمیکرده که جفت مجسمه‌هاش سر از ایران دربیاره. شجره‌نامه خانوادگی شون رو دیدی؟ سندی، مدرکی، چیزی ارائه داد؟

خانم عتیقه‌فروش: شجره‌نامه چیه؟ نمیدونی چه دختر دوست داشتی و هنرمندی بود. آگهی منو تو فرانسه دیده بود. گفت فی‌الغور خودم رو رسوندم ایران که این مجسمه رو براتون بیارم.

نیلوفر: آخه همینطوری که همیشه باور کرد. یعنی هیچی ازش نخواستی؟

خانم عتیقه‌فروش: چی میخواستم؟ میگم مجسمه اصله. من یک عمری باهاش زندگی کرده بودم. با قبلی مو نمیزنه. من که چیزی از دست نمیدادم. اون داشت یک اثر هنری ارزشمند رو به من هدیه میکرد. ازش مدرک میخواستم؟ حرفا میزنی ها! وقتی براش داستان جفت مجسمه رو گفتم و اینکه پادشاه ایتالیا با چه افتخاری اونو به جد بزرگوارم ناصرالدین شاه هدیه داده بود، نمیدونی چطور مثل ابر بهاری گریه میکرد و چه افسوس میخورد که شکوه و عزت ایران با انقراض پادشاهی قاجار به فنا رفت.

نیلوفر: شکوه و عزت ایران؟!

خانم عتیقه‌فروش: بله. هستند افراد با اصل و نسبی که اینطور قدر میراث گذشته شون رو میدونن. قدر و منزلت خاندان قاجار رو میدونن و با احترام ازشون یاد میکنن.

نیلوفر: مامان جان اون هم یک آرتیستی بوده که عشقِ هنر قاجار بوده. حرفش که ملاک سنجش نمیشه.

خانم عتیقه‌فروش: بله حرف اون آرتیست دنیادیده ملاک نیست حرف تو یه الف بچه ملاکه!... من هم اون قلمدان طلای قجری رو بهش پیشکش کردم. وای نمیدونی چه ذوقی کرد.

نیلوفر: چیکار کردی؟

خانم عتیقه‌فروش: اون قلمدان طلا، کار استاد محمدخان نقش‌آرا رو بهش دادم. وقتی دستش گرفت، چشماش...

نیلوفر: (حرف خانم عتیقه‌فروش را قطع میکند) وای مامان باورم نمیشه. اون قلمدان طلا رو دادی رفت. چرا اینکارو کردی؟

خانم عتیقه‌فروش: چه هنرمند نازنینی بود. قبول نمیکرد. به زور بهش دادم.

نیلوفر: آخه چرا؟

خانم عتیقه‌فروش: به رسم قدرشناسی. به رسم پیشکشی قاجاری.

نیلوفر: وای مامان تو چیکار کردی؟ دهن همه رو با این پیشکشی‌ها سرویس کردید.

خانم عتیقه‌فروش: مودب باش بی تربیت!

نیلوفر: مامان من دیگه اصلا با تو هیچ بحثی ندارم. دیگه خسته شدم از بحث‌های بی فایده. گوشم پر شده از این افتخارات شاهانه. از این پیشکشی‌ها. از این فخرفروشی‌های توخالی. از این بذل و بخشش‌های بیجا. دیگه نمیخوام بشنوم.

خانم عتیقه‌فروش: خاک بر سر من کنن که عزت و احترامی که از هفت پشت غریبه میبینم، از بچه‌های خودم نمیبینم. هیچوقت ندیدم. (گریه میکند) آخ خدا! چه درد بزرگیه وقتی ببینی بچه خودت هیچ احترامی نه به خودت و نه به اصل و نسب پر افتخارت نمیداره. شما دو تا خواهر آبروی خاندان تون رو بردید. اون از اسم‌هایی که رو خودتون گذاشتید. این از لباس پوشیدنتون. این از آرایشتون. خجالت هم نمیکشید. گفتم چی؟ دهن همه رو چیکار میکنم؟ بی تربیت. آفرین. خوب چیزایی تو دانشگاه بهتون یاد میدن! تقصیر خودمه. من که چند وقت دیگه سرمو میذارم زمین و راحت میشم. همه آرزوم این بوده که شما جایگاه واقعی خودتون رو پیدا کنین. اینه مزد من.

نیلوفر: (از تندروی‌اش پشیمان می‌شود. مادر را بغل میکند) آخه مادر من ارزش اون قلمدان خیلی بالا بود. اگر دست خودت میبود یک چیزی. از کجا معلوم که نبره بیرون بفروشه. اونها میراث هنری این مملکت. همینطوری به هر کس نباید ببخشی. اتفاقاً من دلم میسوزه که همینطوری این آثار ملی رو بذل و بخشش میکنی.

خانم عتیقه‌فروش: اون هر کس نبود. یک هنرمند و هنردوست واقعی بود. شرافت و اصالت از حرف زدنش پیدا بود.

نیلوفر: آخه از کجا میدونی؟ برای همینه میگم باید ازش مدرکی یا سندی برای اثبات ادعاش میخواستی.

خانم عتیقه‌فروش: آخه اگه ریگی به کفشش بود که همچین مجسمه ارزشمندی رو به من نمیبخشید. تقلبی هم نیست که بگم کلاهدار بوده. این مجسمه اصله.

نیلوفر: من نگفتم ریگی به کفش داره یا کلاهدار. نمیخوام به مردم تهمت بزنم. شاید هم واقعاً درست گفته باشه. حرف من اینه که تو چرا به این راحتی بذل و بخشش میکنی.

خانم عتیقه‌فروش: اون قلمدان اگرچه طلا بود و ارزشمند اما در مقابل این مجسمه ارزشش رو داشت که بدم بره.

نیلوفر: جور دیگه‌ای میتونستی محبتش رو جبران کنی. جوگیر شدی مادر من. جوگیر. حالا کاریه که شده... (با مهربانی) ببخشید. میبخشی؟

خانم عتیقه‌فروش: اون چیزی که گفتم خیلی حرف بی ادبی بود.

نیلوفر: نه مادر من. یک اصطلاحه. همه به هم میگن. حرف بی ادبی نبود. یعنی منو از خودت رنجوندی. یعنی دهن منو بستنی. همین... میبخشی؟ تو رو خدا (ناز مادر را میکشد و مادر با تکان دادن سر کوتاه می‌آید)... میگم یککاش جفت مجسمه رو نداده بودی به دکتر. گفتم صبر کن پیدا میشه. اگر نداده بودی الان میتونستی جفتش رو بدی به موزه... حالا حداقل اینو بده. بذار تو تاریخ ثبت بشه. ها؟

خانم عتیقه‌فروش: (دوباره عصبانی می‌شود) بدم به موزه؟ صد سال سیاه!

نیلوفر: مامان. به خاطر من.

خانم عتیقه‌فروش: آره به همین خیال باش. (مشغول روبان پیچی مجسمه می‌شود)

نیلوفر: اگر اینکارو بکنی با تمام وجود بهت افتخار میکنم...

خانم عتیقه‌فروش: (تلفن را بر میدارد. شماره می‌گیرد. نیلوفر هاج و واج می‌ماند. به آن طرف خط) ...الو؟.... می‌گم خانم دکتر هم شده باشی باز برای من همون گل‌نمایی. (می‌خندد) حالت چطوره؟ (نور صحنه خاموش می‌شود).

صحنه یازدهم.

(پخش موزیک. نور کل صحنه به صورت متناوب روشن و خاموش می‌شود. ناصرالدین شاه، مظفرالدین شاه، امین‌السلطان، حکیم باشی، قربانعلی، جناب نایب و سرباز روی صحنه به صورت حلقوی ایستاده‌اند و مجسمه پارچه‌پوش را به سمت هم پرتاب میکنند. اعلم‌الدوله در میانه آنها سعی در گرفتن مجسمه دارد. اما نمیتواند. بی حال و ناامید به دنبال مجسمه در میانه جمع به این سو و آن سو می‌دود. ناگهان میتواند مجسمه را در هوا قاپ بزند. در آغوشش میکشد و به جلوی صحنه می‌آید و از شدت ضعف و ناتوانی بر زمین می‌افتد و از حال می‌رود. نور صحنه ثابت می‌شود. همه شخصیت‌های روی صحنه خیره به او می‌مانند. گل‌نساء با کیف و کتاب در دستش وارد می‌شود. بالای سر اعلم‌الدوله می‌نشیند و سر او را بغل میکند. سرباز جلو می‌آید و مجسمه را از دست اعلم‌الدوله خارج میکند و به جناب نایب تحویل میدهد. جناب نایب هم آن را با احترام به امین‌السلطان و آن هم به ناصرالدین شاه میدهد. همه لبخند می‌زنند و با تکان دادن سر اعلام رضایت میکنند. بیصدا کف می‌زنند و از صحنه خارج می‌شوند. نور صحنه خاموش می‌شود و نور موضعی روی گل‌نساء و اعلم‌الدوله روشن می‌شود. گل‌نساء سر اعلم‌الدوله را با احترام به روی زمین می‌گذارد. می‌ایستد. کیف و کتابش را محکم به آغوش می‌گیرد و رو به تماشاگران)

گل‌نساء: جامه ای کاو نشود غرقه به خون بهر وطن / بدر آن جامه که ننگ تن و کم از کفن است.

(نور صحنه خاموش می‌شود. تصویر حمید معصومی نژاد روی پرده سفید انتهای سالن در حال تهیه گزارش پخش می‌شود.)

حمید معصومی نژاد: کوزیمو فانچلی، مجسمه‌ساز برجسته ایتالیایی در سالهای ۱۶۱۸ تا ۱۶۸۸ میلادی میزیسته. گزارش‌های متعددی به کارشناسان هنری ایتالیا رسیده که تعداد بیشتری از یکی از مشهورترین مجسمه‌های این هنرمند در ایران یافت شده. حضور نسخه‌های یکسانی از این پیکره در ایران نشان علاقه‌مندی پادشاه وقت ایتالیا به فرهنگ و تمدن ایرانی و اهدای کپی‌های برابر اصل از آن پیکره به پادشاه و ولیعهد وقت ایران است. حمید معصومی نژاد، خبرنگار اعضای، رم

(تصویر حمید معصومی نژاد حذف و تصویر خبرنگاران سایر خبرگزاریها در پرده سفید با زیر نویس فارسی ظاهر می‌شود)

خبرنگار art news :

The smuggling of the found statues of Cosimo Fancelli to Iran shows the existence of art theft and smuggling networks. The Italian Ministry of Foreign Affairs summoned the Iranian ambassador for

further explanations in this regard and requested the return of all the stolen works to Italy . James Jakson, art news

قاچاق مجسمه‌های یافت شده از کوزیمو فانچلی به ایران نشان از وجود شبکه‌های قدرتمند سرقت و قاچاق آثار هنری می‌باشد. وزارت خارجه ایتالیا سفیر ایران را برای توضیحات بیشتر در این زمینه احضار نمود و خواستار بازگشت کلیه آثار سرقتی به ایتالیا شده است. جیمز جکسون، آرت نیوز

خبرنگار church news:

Fornire una definizione specifica di arte erotica è piuttosto difficile. Artista scultore o artista sensuale ?La lussuria è uno dei tratti distintivi di Fancheli, che ha realizzato numerose sculture...

ارائه یک تعریف مشخص از هنر اروتیک، تا حدود زیادی دشوار است. هنرمند مجسمه‌ساز یا شهوترانی هنرمند؟ شهوت یکی از ویژگی‌های بارز فانچلی است که باعث شده تعدادی مجسمه کاملاً عریان از یک مرد شهوت‌ران بسازد که... (کم کم صدا و تصویر خبرنگار قطع می‌شود.)

پایان

پاییز و زمستان ۱۴۰۲